

به نام خدا

نام کتاب :

دفتر اول

نویسنده :

رز . م

کتاب (دفتر اول) اولین کتابی هست که نوشتم . امیدوارم ازش لذت ببرید .

۸ فروردین ۹۹

ذهن نیمه هوشیار

رفت ، تنها شدم در این شهر غریب
سوز غمش همچو باد سردی میزند بر استخوان
ذهن نیمه هوشیارم باز میخواندت
غمّت ، چشمت و آرزوهایی که ماند بر دل و جان
هنوزم من اینجایم ، کنار تو
در میان این خاطرات نیمه جان

۲۴ بهمن ۹۸

۵۱ : ۰۰

غروب

دم ، دم غروب است !
ماه من در حال طلوع است
جانی دگر باره می گیرم ، اما
چشمان سیه ام در حال غروب است
شعرم ، همراه تنهایی شبم شد
در این اندوه خلوت ، رز فراموش است
کسی مرا جز او همدم و یار نشد
مرهم روح مریضم دست نوازشگر او ، است
خاطراتش جانم را سوزاند باز ،
همچو سیگاری که کنج لبم خموش است
شدم رز خشکیده ی تنها ، که در
عالم به عشق نابش معروف است

۶ اسفند ۹۸

۱۵ : ۰۰

شب آرزو ها

در شب آرزو ها ، آرزویم تو بودی
شب و روزم ، رویایم تو بودی
فکرت پریشان حالم کرد بار دگر
حال خرابم را سبب تو بودی
جام شرابم دواي حالم شد
لیکن شراب نابم تو بودی
شوربختانه ، تنهای ، تنهایم گذاشتی
در این تنهایی ، مهسونم یارم تو بودی
کس جز تو نشناخت روح سرد من
آرزویم در این عالم هستی ، تمامی تو بودی
کس ره پیدا نکرد جز تو در قلب من
مهسونم ، باغ شعرم تو بودی
من همان رزم که در باغت ریشه دواندم
دگر باره و هزار باره آرزویم تو بودی

۱۰ اسفند ۹۸

۲۲ : ۰۰

چه می خواهی

تو از جان پریشانم چه می خواهی؟!
تو از صورت بی روح و احساسم چه می خواهی؟!
تو از من آواره ی غمگین چه می خواهی؟!
تو از تن خسته ی آلوده به گناهم چه می خواهی؟!
جواب داد مرا :
هیچ ، من مرگ احساس تو می خواهم !!!

هنوز هم در یادم است

عطر تنت هنوز در یادم است
نرمی گیسوانت ...
لطف دست هایت ...
گرمای زندگی بخش نفس هایت ...
هنوز هم در یادم است .
حرف هایی که عاشقانه زده می شدند ...
چشمانی که محکوم به دیدنت می شدند ...
انگشتانی که در گیسوانت گم می شدند ...
هنوز هم یادم است ...
هنوز هم اینجایی ...

زنده!

با هر تپش

با هر نفس

با هر کلمه

هنوز هم اینجا...!

در قلب من

۲۶ بهمن ۹۸

۱۸ : ۲۳

باران

باران می بارد

باز بیدار می کند او را

عطر معشوقم را آورده است او

چهره اش می شود نمایان

در شب سیه چشمان بی فروغم

باز در این دانه های باران

تداعی می شود او

در این شب تنهایی ام

در زیر صدای ناهمگون نفس هایم

باز میشود زنده او

باز حس می شود آغوشش
و باز من می خوانمش او !!!
آسمانم ابریست ؛
مدت هاست می بارد و ستاره ای نیست.
دلش خوش باشد او !
ما را که هیچ باکی نیست !
میکشیم و میکشیم و میکشیم
درد او !!!
او بخندد ، همینقدر برای ما کافیست !

۳۰ بهمن ۹۸

۵۴ : ۰۳

آشنایی همچو نور

من رسیدم به منزلگه او
من رسیدم به عاشقان او
من رسیدم در این غربت غریب
به آشنایی همچو نور !
روشن شد و شروع ، شب من در این
ظلمت گور !

نگاهی کردم به اطراف
نیست از او نشان
غمگین و ماتم زده ، زل زدم به گوشه ای
همچو تشنه ای منتظر باران
صبر من ، صبر ایوب !
منتظر ماندم باز ، همچو دوستی منتظر یاران !
چشمانم را بستم ، روشنی شد نمایان
خدا ، سکوتش را شکست
راز ها همه شد فاش
چشم ها همه شد تر
از مهربانی او !

غریبانه

چه غریبانه سکوتیست در دل من
چه آه پر سوزیست در وجود من
پیر و فرتوت شدم زین دوری
برسان نوش دارو ، ای لیلی من
تنها و مجهور ماندم ، غریبانه در این گنج
تو برس در این ظلمت زمانه به داد دل من !
ز پای افتادم در رهت و نیامدی

آخر تو کجایی ای زیباترین رز من !
بین به یادت چه غزل سرودم
آخر سنگ خارا آب شد زین سوز دل من !
سوز دلم آخر سوزاند عاشقان ره عشق را
صدقِ عشقم شد همین غزل های دل من !
دوستان گویند دل کن زین عشق
عشق را به نهایت رساندم سرانجام من !
آخر چه دانند این دوستان ظاهر پسند
در ره عشق سر می نهم من !
به افلاک خواهد رسید قصه ی این عشق
این عشق تمام نخواهد شد در وجود من !
این رز که میبینی ، ساخته ی عشق توست
این عشق بود که معنا داد به دل سوخته ی من !

۱۱ اسفند ۹۸

یک شنبه

عاشقان

عاشقان ، عاشقان غوغا کنید
 هلهله و بزم شادی بر پا کنید
 خبر رسید ز یار گل روی من
 باز جملگی جام شراب پر کنید
 خوش و سرزنده امشب را
 تا سپیده دم ز من دیوانه صحبت کنید
 بگویید و بخندید در این شب
 حال یاران را باز دگرگون کنید
 دوستان جام شرابم خالیست باز !
 با آن شراب ناب ، دل پر خونم ، پر کنید.
 این رز خشکیده ی شکسته را
 زین تن آلوده ی غمگینش جدا کنید
 غزل سراپید در این وقت گران به یاد یاران
 ز من دیوانه ی عالم نیز ، با خوشی یاد کنید
 در این سرای واهی ز ما رندان نیز
 با این حال عرفانی یاد کنید !

۱۲ اسفند ۹۸

دوشنبه

یارم

مدتیست طولانی به انتظار یارم
ز خود بی خود شدم باز با نیم نگاهی یارم
بوی مست کننده ات میرسد به مشامم
نیم نگاهت می کند باز حیران و خرابم ، یارم
تو بیا این دوری و تنهایی تمام کن
تو بیا که دست کشم باز به زلف زیباییت ، یارم
بیا که ، آن دو چشم گوهر نشانت ببوسم
بیا که ، ز لب چون جام شرابت بنوشم ، یارم
بیا که ، آغوش تو گرما بخش است
بیا که ، گرمای رز ز آغوش توست ، یارم
بیا که ، این غم هجران پیرم کرد
بیا که ، سرانجام غم هجران با توست ، یارم
تو خود ، من دیوانه را عاشق کردی
بیا که ، عشق خود نشانت دهم ، یارم
بیا که ، این رز عهد بسته است به عشقت
بیا که ، تمام و کامل شود این قصه به نامت ، یارم
بیا که ، خموش و تنها مانده ام در این عالم
بیا که ، زیبایی این عالم ز وجود توست ، یارم

بیا که ، سیگارم به یادت روشن شد بازم !
بیا که ، این خاطرات می دهد عذابم ، یارم
بیا که ، صبر و طاقتم در حال تمامیست
بیا که ، تو خدایی و من رهرو راهت ، یارم
۱۳ اسفند ۹۸

اسفند ماه

اسفند ماه نیز در حال تمامیست
بهاری دیگر شروع میشود
سالی نو و روزگاری جدید !
تو کجایی ؟!
تو که تمام وجود مرا تسخیر خود کردی ، کجایی ؟
تو که بهار منی ، کجایی ؟
میدانی ؟ !
میدانی بی تو بهار حال و روز پاییز دارد
میدانی بی تو این غم تمامی ندارد ؟
بیا !!!
بیا که ، پاییزم با تو بهار میشود
بیا که ، غنچه ها بار دگر باز شوند
بیا که ، رز ها بار دگر به دست عاشقان رسند
بیا که ، بار دگر در این ماتم کده

بزم سرور و شادی بر پا شود
بیا که گلِ رویم ز وجودِ زیبایِ بهاریِ توست

زیبایِ من ، ای بهارِ قلبِ من !
تو بیا ، تو بیا که

این گلستان ز جمالِ رویِ توست که پا برجاست !
این هوا ز حُرْمِ نفسِ هایِ توست که دم آساست !
این زندگی ز وجودِ گلِ رویِ توست که فردوسست !
این جهان ز گردشِ پایِ توست که در تاب ست !

زیبایِ من ! ای بهارِ قلبِ من !
مرا در این بهار ، چشم به انتظار مگذار
مرا در این دوزخِ تنهایی ، تنها مگذار
مرا بُرون بر زینِ آتشکده
مرا در این عالمِ واهی تنها مگذار
زیبایِ من ! ای بهارِ قلبِ من !
این بهار نیز منتظرت هستم ... !

۱۵ اسفند ۹۸

۵۳ : ۰۰

چیستی

تو چیستی؟! تو کیستی؟!
که با کلمه ای مرا ز من می ربایی
وجودم را تهی می کنی و قلبم را ز خود پُر می کنی!
صدایت آهنگیست دلنشین
ملایم و روان ، همچون قطرات باران!
تکرار می شوند آن نجواها در ذهن مغشوشم!
اشک هایم در نیمه های شب بار دگر سرریز شدند ،
چشم ها همه شد تر!
اما تو نیامدی!!!
آیا هنوز هم امیدی هست؟
در این شب بی فروغ ، آیا هنوز هم می شود خندید؟
می شود به آن باریکه ی نور ، دلِ امید بست؟
می توان منتظر باران در کویر دل نشست؟
تو کیستی که زین فاصله ی دور
جان و قلبم را سوزاندی به کلمه ای ، باز
ز خود ، بی خودم کردی و رفتی همانند طوفان بهاری!
مرا به مانند آن رز ظریف صحرایی ، خمیده و تنها
گذاشتی و رفتی .
تو کیستی؟! تو چیستی?!

که اینگونه دگرگون کردی حال مرا !
ز آن دو چشم طوفانیت گریزی نیست مرا !
به کجا روم ؟ به که پناه برم ؟ به که گویم غصه ی دل را ؟!
آخر مگر ز عشق تو مجال رهایست مرا ؟
آخر تا کی تحمل کنم غم هجران را ؟
شبم ، شب غم شد و نیست یار مرا !
خدایا تو خود برسان لیلی بی وفای مرا !

تو کیستی ؟! تو چیستی ؟!
که این آه پر سوز در دل کاشتی و رفتی !
نه نگاهی ، نه خبری ، نه ردی ز گرد پایت ؛
نیست هیچ ز تو نشان !
تو بیا که این شب ز جمال توست که خوش و زیباست !

جمعه

جمعه ای دیگر باز رسید
غروب دلگیرش باز رسید
غمّت باز هست در دلم
سایه ی درخت کاج به دیوار رسید !
آدمیان می گذرند از کنارم

به گوشه ای نشسته ام تنها ،
کنار آن کاج بلند
با خود چنین فکر میکنم
کاش منم کاجی بودم !
یا که جزو نباتات بودم
تنها دغدغه ام رشد به سوی بالا بود
کاش منم فارغ از این هیاهوی اطراف
دمی آسوده می آساییدم
کاش پرنده ای بودم !
پر پرواز خود میگذشودم
میرفتم به سمت آن سرزمین دور
جایی که نیست غمی مرا
کاش می شد می رفتم !
جایی که نباشد آدمی
در بلند بالای آن کاج سترگ
لانه ای می ساختم به دور از هر کس
کاش من آن رود رونده بودم !
گذشت میکردم از این آدمیان
دور میشدم از منزلگه خود
میرساندم خود را به معبود !
کاش آن موج خشمگین طوفانی بودم !

که می شکست همه چیز و همه کس را
با شدت و سهمگین
غرق می کردم این غم جان سوز را ؛
باز با صدای پای رهرویی
به خود می آیم !
آری ، من هنوزم اینجایم
زیر سایه ی آن کاج بلند
که رسیده است سایه اش به دیوار
آه ، که مرا نیست راه فراری
از این جمعه ی دلگیر ...

۱۶ اسفند ۹۸

۵۱ : ۱۴

لانه ی بلوری

مرغ رویایم ، بار دگر پر گشود
در این آسمان آبی شهر به پرواز در آمد
می آید به سمت و سوی تو
می خواهد بسازد آشیانه ای
از جنس بلور !

در آن کس ره ندهد جز تو !
در آن لانه ی بلوری ، اینچنین خواهد گفت به تو :
ای زیبای من ، رویای خوش رنگ و لعاب من !
بیا که مرا جز تو یار نیست
تویی که ، جنس موهایت ابریشمیست !
تویی که ، چشمانت چون گوهر نایابیست !
تویی که ، صورتت ماهیست در شب تاریک زندگی ام !
تویی که ، حضورت آرامشیست برای خاطر آزرده ام !
در این لانه ی بلوری می سازم برایت زندگی !
مرغ بیچاره آمد به سویت ، آمد به کویت
اما نبودی !!!
روزها در آن دیار غربت به پایت نشسته بود
اما هرگز نیامدی !
مرغ پر شکسته ی رویایم
شکست خورده و آواره
بازگشت بسویم ،
تنها و پژمرده !!!

۱۸ اسفند ۹۸

۴۴ : ۱۱

شب غبار آلود

نشسته ام بر روی نیمکت
آب زلال و پاکی ، روبه رویم روان است .
نسیمی روح نواز می وزد .
بر روی نیمکت جای کسی خالیست .
غباری غم آلود ، آسمان شب را پوشانده
اما !
اما !!!
آن بالا ، آن بالای بالا
ماه ، باری دیگر خودنمایی می کند ،
به مانند تو !
حالِ خوشم تنها ز این است
شاید توام در این دقیقه ، در این زمان
همانند من ، این آسمان غبار آلود را تماشا می کنی !
سردی نسیم دلپذیر است .
سایه ی تنهاییم در زیر آن ،
تک چراغ بالای سرم
روی سنگ فرشِ سردِ زمین نقش بسته است .
درختان نیز ز این آسمان غبار آلود ،

نغمه ی تلخی سر می دهند .
شاید آنان نیز مانند من
برای عزیز از دست رفته ای ،
شعری می سرایند !
نمی دانم ! اما این فضا غم آلود است .
لحظات در حال گذرند و سایه ام خمیده تر میشود
سایه در این روزها ، تنها همدم رز شده است
هنوز هم بر روی این نیمکت جای آن رز خالیست !
و تنها دلخوشیم این است
که تو نیز همانند من بر این آسمان غبار گرفته ی غمناک نگاه میکنی .
لرزش سردی وجودم را فرا میگیرد
به خود می آیم
بار دیگر جای خالیت احساس می شود
نه ، باز هم این سایه تنهاست
و تو نیستی !
این رویا نیز
بار دگر با صدای پای غریبه ای درهم می شکند و می میرد .
در این هنگام ، تنهایی جان دوباره میگیرد !

۱۸ اسفند ۹۸

۵۳ : ۱۸

از نخست

رویایی بود خوش داشتن تو
آرزویی شد محال داشتن تو !
در این آرزو و رویا تهی شدم
مست شدم ، خوش بودم با تو
روزگاری بود شیرین که گذشت
خاطراتم همه بودی ، تو
بیاد آور روز نخست را
آن عهد و وفا که بستم من با تو
روز دوم را بیاد آور
که گرفتم آن دو دست نحیف و کوچک تو
روزها گذشت و گذشت ، فاصله شد کمتر
من شده بودم رز ، رز شده بود تو !
شده بودی آن دلیل زیبای زندگی
آنکه متوجه شدم ، که شده ام دلباخته ی تو
دلباختگی رسم من رند است
وفای به عهد ، قول من بود به تو !
این رز که در وهم رویا رهاندی ؛
معشوقِ دلربا ، بین چه خوانده برای تو !
ز داغ دل چه ها سروده ست

چه ها کشیدست ز فراغ دیدار تو
به کلامی می توانی دنیایش بسازی
به اخمی می توانی به ورطه ی نابودیش رسانی تو
به بوسه ای به فردوسش رسانی
ور به نیم نگاهی به دوزخ سوزانش رسانی تو !
می شود زندگانی او بستانی
و یا نفسی برای زندگانی اش شوی تو !
مرا به یاد آر با نگاهی به
آن شاخه ی گل رز که داده بودم به تو ... !

۱۹ اسفند ۹۸

۳۵ : ۰۰

هوس

زل زده ام به جاده با آن دو چشم قهوه ایم
ماشین ها در پس یکدیگر جاری اند به مانند آب
آفتاب نیمروزی ، گرمای لذت بخشی دارد
آدم ها با چهره های عبوسشان در حال گذرند
دل پژمرده ام ، باز هوس رویت دارد
هوس بوییدن آن تار مویت دارد

هوس شنیدن آن صدای هوس آلودت دارد
هوس چشیدن گرمای پوست لطیفت دارد
هوس فشردن انگشتان در میان یکدیگر ...
هوس یک بوسه ...!

آخر کدامین رز صبر مرا دارد؟!
دخترکان زیبا روی در حال گذرند ،
اما کیست که به زیباییِ تو رسد ،
در خیال پژمرده ی من؟!
کلاغی غار غار میکند
نشان از ورود مزاحمی به خلوتم دارد
خلوتم شکسته شد باز ...
سیگاری روشن میکنم!
به دود غلیظش که همانند مه می ماند نگاه میکنم
سوختن ، خاکستر شدن و نیست شدنش!
عجب شباهتی به حال من دارد!
آری ، شاید من نیز در این زندگی ،
سیگاری هستم ، گوشه ی لب کسی!!!

۱۹ اسفند ۹۸

۳۲ : ۱۳

هیچ و پوچ

در این هیچ و پوچ زندگی
کیست که مرا دریابد؟
کیست که نفسی تازه دهد
به تن خسته و مریضم؟
کیست که جدا کند مرا ز این نیستی
حیاتی دوباره عطا کند؟
کیست که حال ما خوب کند؟
تنهایی را ز احوال پریشانم دور کند؟
کیست که لبخندی به لبان دوخته ام بنشاند؟
و یا گره ای ز اخم جبینم بگشاید؟
کیست که دست تنهایی، آن را بفشارد؟
کیست که بوسه ای بر گونه ام بکارد؟
کیست که نجوایی در گوشم بخواند؟
کیست که با نگاهی مرا بسوزاند؟
کیست که سر نهم بر بالینش؟
کیست که مرا ز من برباید؟
کیست که تنهایم نگذارد؟
کیست که مرا ز من رها کند؟
کیست که مرا ز این تنهایی، جدا کند؟

کیست که مرا زنده بگرداند ،
نفسش ، دَمِ مسیحاییم شود !
خدایا ! والله ! بلله ! تنهایی
ز جریست دردناک در این دنیا
کیست که بتواند این درد را تحمل کند عمری ؟
کیست که مرا ز این تنِ تنهایِ غم آلودم برهاند ؟
راه فراری نیست ز این پوچی !
همه اشکال و هندسه ها پوچ است در اینجا ،
درون من !
تنهایی تنها مانده است ؛ تنها
عمریست تحمل کرده ام این درد را ،
زِ خاطرِ عهدی که بسته ام!
باز آی و تنهایی را نابود کن ،
و بزر سرور و شادی در بُن
این خاکِ تهی
بکار... !

۲۰ اسفند ۹۸

۱۸ : ۲۲

امید

زندگی را آغاز کردم ،
 این بار بدون تو !
 سبزه ها در حال رویش اند .
 درختان بار دیگر شکوفه داده اند ،
 در پس آن زمستان سرد و سخت .
 امیدی تازه سراسر وجودم را فرا گرفته .
 لبخند بر روی لبان بهم دوخته ام بازگشته
 آیا این نشانیست از پایان زمستان من ؟
 باری دیگر امید دارم به آینده
 به زیبایی جهان ، به غنچه های رز نوشکفته .
 آری ، تو ، آن لیلای بی وفا
 داری رنگ می بازی در قلب من
 جای تو پُر می شود با خود من
 آری ، نیست کسی که ،
 لایق این حس پاک باشد ،
 جز خود من !
 پس از سالیان طولانی
 در انتهای وجود تاریک و تارم
 دارم می بینم ، بارقه ی کوچکی از نور امید را

خداوندگار ، بار دیگر به من آزرده خاطر
نظر افکنده .
دیوار غم فرو می ریزد .
نور امید ، طوفانی کرده است به پا ،
دیوار فرسوده ی غم ندارد تاب تحمل ، میشکند
و آن نور خجسته ، همانند فاتحی پُر هیبت
سوار بر اسب سفیدش
درمی نوردد و فتح میکند تاریکی وجودم را !
نیست کسی حریف او !!!
آه ، حس زیباییست ...
خوشحالی ، لبخند و امید داشتن ...

۲۱ اسفند ۹۸

۴۸ : ۱۴

بهاران

هوا می رود رو به گرما
بهاران ، رخ گل روی خود را نشان داده است .
زمستانِ منِ عاشق رو به پایان است .
بهارِ نو برای منِ دیوانه آغاز شده است .

ساقیا ، می نابت بیاور
 جامم را پر بگردان ، باز هم
 جان من عاشقِ خمار را ، دگر باره
 تازه و نو بگردان .
 بگذار شروع کنم به غزل خواندن
 بگذار بگویم ز زلف لیلایم
 بگذار بنوشم ز این باده ی صافی
 بگذار بروم به آن حالت عرفانی
 بگذار ز این حال غریب جدا شوم
 بگذار تا میتوانم مست آن می ناب شوم
 بگذار در این وقت ، غم ها بمیرند
 بگذار در این وقت ، درد ها ببازند رنگ
 بگذار شادی رنگ بگیرد
 بگذار بخندم ، بنوشم و بخوانم ...
 بگذار آن رز سیه چهره ی پژمرده
 بروید و زیبایی دهد به این عالم مرده .
 ساقیا ، جانم پُر بگردان
 ز آن لطف بی دریغ او
 اوست که مرا دوست داشت
 اوست که بی هیچ بهانه مرا گرامی داشت
 اوست که این ذوق هنر را در تار و پودِ روحم گذاشت

آری ، تویی که لایق سمایی
آری ، تویی که بی هیچ منتهی می بخشی
آری ، تویی آن عاشق حقیقی
آری ، تویی آن نور سپید در دل تاریکی
آری ، تویی که آوردی بهاران را ، می ناب را
خوب کردی حال خراب ما را
آری به راستی تویی ، لایق پرستش .

۲۲ اسفند ۹۸

۲۲ : ۱۵

زیباست

غم تو داشتن زیباست
تنهایی در انتظار تو نشستن ، زیباست
وفای به عهد زیباست
خیانت و جفا نکردن در حق تو زیباست
خود را فدا کردن برای تو زیباست
زیباست ؛ آن دو چشم تو زیباست
سر زلف مست کننده ی تو زیباست
عطر نفس هایت زیباست

دلبرانه راه رفتنت زیباست
دل مرا با نگاهی بردنت زیباست
آن صورت همچو قرص ماهت ، زیباست
کلمه به کلمه حرف زدن هایت زیباست
با عشوه و دلکشانه حرف زدن هایت زیباست
رزِ سر زنده جلوی توست که زیباست
هر چه از تو رسد زیباست
اخمت ، دادت ، فریادت ، قهرت
همه و همه زیباست .
زیباست ، چون تو خود زیبایی هستی
زیباست ، چون تو شیرین بی چون و چرای منی
زیباست ، چون تو نقاشی خوش رنگ و لعاب خداوندی
تو همان طاووس سرکش و مغروری
که دل مرا بردی .
به چنگال گرفتی قلبم را
با غرورت شکستی شیشه ی قلبم را
اما !
باز ز سر عشق پاک
باز ، برگشتم به کویت
که باز هم برای باری دگر بشکنی قلبم را
اما باکی نیست

آمده ام طاووس من ،
در رخت میمیرم آخر من .

۲۲ اسفند ۹۸

۱۹ : ۲۲

قدم زدن

دلم قدم زدن می خواهد ،
اما با تو !
کاش می بودی !
دستاننت را محکم می فشاردم
قدم می زدیم در این خیابان های ساکت و خلوت
حرف ها می زدیم با هم
حتم دارم در آن زمان ،
مهبوت صورتت می شدم
دستی می کشیدم به گونه ات و
بوسه ای بر روی دستت می زدم
به آن دو چشم شهلایت نگاه می کردم
و سپس در عمق چشمان زیبایت گم می شدم
آنگاه می گفتم :

عاشقت هستم تا ابد ،
لیلای بی چون و چرای من
اما !
من اینجایم ، نشسته بر روی نیمکتی
تنها و سرد !
در وهم زیبای با تو بودن !
با تو قدم زدن ،
در این خیابان های ساکت و خلوت و
بوسیدن دستانانت !
آه ، که چقدر از من دوری
سرد است بی تو آغوشم
برگرد !

۲۳ اسفند ۹۸

۲۰ : ۱۶

دلیل طوفان

هوا طوفانیست در این حوالی
همه چیز تیره گردید در این حوالی
سایه ای سیاه همه ی وجودم را گرفته فرا
طوفانی شده است در این دل بر پا
همه چیز را کرده است ویران در اینجا
سبب این طوفان کیست ؟!
تو !!!

تویی که ، طوفانی کرده ای بر پا در این دل
تویی که ، بارانی کردی هوا را در این دل
تویی که ، باران غم را آوردی در این دل
تویی که ، خراب کردی باورها را در این دل
آری ، آری ، تویی آن دلیل طوفان !
تویی که بی هیچ دلیل سوزاندی ما را .
اما چاره ای نیست !

می سوزیم در پای تو و این عشق
که ره عاشقان حقیقی همین است !

۲۴ اسفند ۹۸

۳۳ : ۱۶

شهره مرده

هوا بود آفتابی
زمین بود خشک
همه چیز بود خاکستری رنگ
اما به ناگاه
خورشید سوزان ، دفن شد
زیر آن ابر طوفانی
آفتاب گردید خاموش
همه جهان شد تیره .
باد هو هو کنان
در می نوردید خیابان های مرده ی شهر را
انگاری زندگی مرده بود در این شهر
مردمان همه ماتم زده و غمگین بودند در این شهر
ارواح مرده بی داد میکرد در این شهر
درون رز نیز طوفانی به پا بود !
اما ، به ناگاه ، آن خالق رزاق
به مردگان شهر نظر افکند
حیات ، جانی دوباره گرفت
قطرات باران ، مانند

دانه های دُرِ گرانبها
فرود می آمدند بر سر این شهر
بار دیگر زندگی شد آغاز در این شهر
طراوت برگشت به خیابان ها در این شهر
مردمان جانی تازه گرفتند در این شهر
همه چیز شد دگرگون در زیر
تیرگی این شهر

۲۴ اسفند ۹۸

۴۱ : ۱۶

کو؟؟؟

کو دستی که بفشارد دستم را ؟
کو هم نفسی که بشود دم ساز ، مرا ؟
کو آن دخترک زیباروی ؟
کو آن گل های رز که دادم به او ؟
کو آن نامه ها ؟
کو آن دوستت دارم ها و شب عاشقانه ها ؟
کو آن حلقه ی جان ما ؟
کو آن خاطرات جان افزا ؟

کو قلبی که بردی با جفا ؟

کو من ؟!!!

چیزی جز پاره ای وهم نمانده ز من !

حرف ها دارم من با او ،

اما !

کو آن دخترک زیباروی ؟

کو آن احساس پر شور ؟

کو آن قول و عهد که بود ؟

گو دنیا با رز بد عهدی بسته بود !

گو دنیا کمر به نابودیش گشود !

گو دنیا نامرد بود در حق او !

اما ، تو ، دنیا

این را بدان

رزی همچو من ،

میمیرد لیکن میرسد به مرادش !!!

۲۴ اسفند ۹۸

۴۲ : ۲۲

پوچ

نشستہ ام پشت شیشہ ،
 هوا ابر شد و آسمان گریید به حال من
 خراب است حال من در این وقت
 دلتنگی فشار آورده است ،
 به روح و روانم
 آزرده خاطر و ندارم تاب تحمل
 دوری تو ، گرفته نفس را ز من
 روحم در تنگایی ژرف به دام افتاده
 میانه ی راهی تاریک گیر افتاده ام
 احساساتم مرده اند ، من نیز مرده ام
 نفسی می خواهم ، آغوشی می خواهم ، تو را می خواهم
 کسی نیست اینجا به داد رسد مرا
 خسته و زخمی راه می روم در این تاریک راه
 خون گرم و لزجی از روحم سر ریز شده
 خستگی روحم ، آزار می دهد ذهنم را
 آیا این راه تاریک دارد سر آغاز یا پایانی ؟
 آیا پایش مرگ روحیست بیمار ؟
 پوچی این احساس ، مانند خاری
 می خلد در قلبم !

خونش می پاشد بیرون !
انگاری باران خون می بارد اینجا !
بُخار گرمی از خونِ پاک و لزجِ روحم بیرون می زند
همه چیز قرمز رنگ شد .
اینجا ، درون من ، چیزی ، کسی ، روحی ،
ندارد رنگی !
پوچی بیداد می کند اینجا
دیوانگی سر باز می کند
مرا در خود غرق می کند
زندگی معنای خود را از دست می دهد
مرگ تنها چاره ایست در پیش !
تپش های قلب باز می ایستد
روحم آزادیش را بار دیگر می ستاند !
آه ، آری ، دیر وقتیست ، دیر شده است
من مرده ام و کیست که بفهمد مرا ؟
پوچی بار دیگر می گیرد روح آزادم را
راه فراری نیست از این پوچی ، نه
تنهایم اینجا در این دنیای مردگان
نگاه می کنم ، اما باز هم ،
تو نیستی ، باران نیست ، زندگی نیست !!!

۲۵ اسفند ۹۸

۴۹ : ۱۳

رزنامه

آرزو ها می میرند
رویا ها در بزرگی عالم گم می شوند .
زندگی ها در اینجا ندارد رنگ و بویی .
عشق ها ، همه می دهند بوی شهوت .
قول ها و عهد ها نمی ارزد پیشیزی .
احساسات همه ، واهی و دروغین
زندگی می کنیم بر روی زمینی پست .
اینجا همه چیز آلودست به نیرنگ و بس !
پاک بودم وقتی از مادر زاییده شده بودم .
نمی دانستم گناه چیست ، دروغ و ریا چیست
نمی دانستم شهوت چیست ، نامرد و نامردی چیست
نمی دانستم خوب و بد چیست ، عشق و عاشقی چیست
تمام بودم پاک و معصوم ، تنم بود از همه چیز مستور
سالیان در پی یک گذشتند
حال منم آنکه دارم بیست و اندی سال
کیست که بگویم به آن چه ها کشیدم در این چند سال

سالیست ، در یادم است خوب
شده بودم عاشق ، منِ معصوم
خود را مجنون پاکی دیده بودم
آن را لیلی دلکشی دیده بودم
آه که چه ها کشیده بودم
حال ، اما !

نیست مرا آن معصومیت کودکی
نیست مرا آن قلب بی باک نوجوانی
نیست آن رز که داشت روحی
نیست آن دلبر که داشت حس نابی
نیست خدایی که به آن بگویم از حس نا امیدی

گشت فارغ ، آن شیرین از من
مرغ سحرخوان ، می خواند هر سپیده دم از من
راز ها و رمز ها همه شد افشا از من
همه یافتند غم دل من
همه یافتند آن حال و روز زار من

بد قولی کرد و رفت لیلی
خیانتی در حق این دل کرد و رفت لیلی

پشت پا به مجنون دیوانه اش زد و رفت لیلی
آتشی خاموش نشدنی در دلم افروخت و رفت لیلی

رفت و فراموش کرد عاشقی همچو رز
نوشت آن غزل ها را برایش رز
فراموش نکرد آن عشق را رز
فراموش نکرد آن خاطرات را رز
فراموش نکرد آن زلفش را رز
فراموش نکرد آن گرمای دستانش را رز
فراموش نکرد چشمان زیبایش را رز
فراموش نکرد صدای دیوانه کننده اش را رز
فراموش نکرد لبان بهشتی اش را رز
فراموش نکرد قول و قرارش را رز

رز ، از آن عهدهی که بست با او ، تنهاست
رز ، گرفت ره مجنون و فرهاد پیش ، به همین سبب تنهاست
هنوز می تپد آن شور سوزان ، به همین سبب تنهاست
هنوز زنده است و می کشد نفس به همین سبب تنهاست
از دیروقت گرفته است ره ازلت و تنهایی پیش ، به همین سبب تنهاست

تنهاست ، چون در تنهایی او زنده ای

تنهاست ، چون در تنهایی دارد عشقی
تنهاست ، چون در تنهایی دارد غمی
تنهاست ، چون همانند تو ندارد همدمی
تنهاست ، چون کرد با تو پیمانی
می کشم درد از این تنهایی .

چه روز ها که اشک جاری شد از این درد
چه شب ها که سوختم در این ماتم
چه دقایقی که سوز دلم ، سوزاند تن و جانم
چه ثانیه هایی که می خواستم تو را !

غم ، سراسر وجودم را گرفت ،
اما منتظر ماندم و سکوت کردم ،
به رسم جوان مردی
به رسم عاشقی
به رسم افسانگی
به رسم مردانِ عاشقِ حقیقی ...

می دانم ، می آیی
می دانم ، باز می گردی
می دانم ، عشق من می رسد به تو

میدانم ؛ چون نیست کسی که بداند قدر تو

نیست کسی که ، بگذرد از خود برای تو

نیست کسی که ، بشناسد روح و روان تو

نیست کسی که ، بشناسد نگاه تو

نیست کسی که ، بفهمد حرف های درون چشم تو

نیست کسی که ، بداند چه می خواهی همی تو

نیست کسی که ، بفهمد اسرار درون قلب تو

نیست کسی که ، عاشق حقیقی باشد برای تو

نیست کسی که ، بخورد غم دل تو

نیست کسی که ، به وجد آرد روح تو

نیست کسی که ، بخواهد بخواهد بمیرد در پیش پای تو

نیست کسی که ، بداند غم نهان پشت آن لبخند تو

نیست کسی که ، بداند پشت پرده ی عصبانیت با خنده ی تو

نیست کسی که ، بداند از چه ها تنفر داری تو

نیست کسی که ، بداند از چه ها شادابی تو

نیست کسی که ، بداند از چه ، گوشه ای میشینی تو

نیست کسی که ، بداند سکوتت از چیست تو

نیست کسی که ، بداند داد و فریادت از چیست تو

نیست کسی که ، بداند آن رگ خواب تو

نیست کسی که ، بخواهد تو را بیشتر از تو

نیست کسی که ، روح و تنش باشد برای تو
نیست کسی که ، بماند چند صبایی به پای تو
نیست کسی که ، بماند و بماند و بماند برای تو
نیست کسی که ، بیش از مادرت بخواهد تو
نیست کسی که ، تحمل کند این همه مشقت و زاری برای رسیدن به تو
نه ، نیست کسب که بشناسد تو را همچو رز .

بعد از رفتنت :

رزی شده ام تنها
سیل غم ها برده است روح و روانم را
اما چه باک است مرا
تا کنون تحمل کرده ام ،
درد ، رنج ، تنهایی و غم این سالیان را

امید دارم روزی این غم جانگداز تمام شود
امید دارم روزی غم هجران به پایان رسد
دل نیز به مراد زیبایش رسد !

روزی که رسم به تو :

می بوسم آن پیشانی تو.
می بویم آن گیسوان بلند بالای تو
می گیرم در آغوش تن بلورین تو
می فشارم محکم دستان تو
حس می کنم گرمای روح نواز تو
می گویم که چه ها کشیدم از فراق تو
می گویم بنشین رو به رویم ، بگذار تو
دل سیری نگاه کنم به آن صورت ماه تو
می گویم ...

رز منتظر است در این جهان و حتم داشته باش تا آخرین روزش
منتظر می ماند
تا هنگامی که برگ هایش یک به یک پژمرده شوند و بر روی زمین
بیوفتد .

۲۵ اسفند ۹۸

۴۵ : ۱۷

رز غمگین ، بخند

ای رز غمگین ، بخند
جام باده ات را
بار دگر پر بگردان
انتقام غمت را
با لبخندی بگیر از این دنیا
جام شرابت را پر بگردان
مست شو ، سیاه مست شو
فارغ شد ز این دنیا
بشکن دیوار های خود ساخته را
نباش در قید و بند قوانین دنیا
رو در طبیعت ، دمی بیاسا
بخند و بخندان ، عاشقی کن
رؤ ، رو به آسمان کن
با آن خالق زیبایی ، دمی راز و نیاز کن
با صدای بلند فریاد زن زیبایی هایت را
دیگر فکر های بیهوده
نده در سر راه
خود را پر کن ز خوبی ها
رها کن بدی ها و نخوت ها
رها کن زشتی ها و پلیدی ها
رو سمت کوی خود
رو سمت انسانیت
که انسانیت نیست چیزی جز
خندیدن به روی هم دگر

۲۶ اسفند ۹۸

۴۴ : ۱۵

باد بهاری

باد بهاری شروع کرد به وزیدن
عطر تنت را آورده به ارمغان
بهشت باری دیگر میبازد رنگ
غنچه های رز باز شده اند
صدای پای تو میرسد به گوشم
عجب به دل میشنید این صدا !
نزدیک آی ، نزدیک تر ، من اینجا
گوشه ای نشسته ام ، مسکوت مانده
منتظر توام !
بهار ، نشان از این دارد
وصال نزدیک است
دردها رو به پایان است
آه عجب خجسته بهاریست ، این بهار
رویاها ، بوی آشنای تو را به خود دارد
از این راه دور و دراز حس میکنم تو را
آه ، این چه عشقیست که داده مرا بر باد

۲۸ اسفند ۹۸

۰۰ : ۱۳

دختری بود !

دختری بود که دوستش می داشتم بی حد و مرز
داشت گیسوانی بلند

بلندای آن ، نشانی بود ز رابطه ی من
دوست داشتیم قدم بز نیم زیر باران با هم
دوست داشتیم بسازیم خاطرات زیبا با هم
دوست داشتیم بمانیم تا آخر عمر با هم
دوست داشتیم نباشیم هیچگاه دلتنگ هم
دوست داشتیم داشته باشیم خانواده ای با هم
دوست داشتیم بردیا را ، رز و مهسون را !
دوست داشتیم ...

قلبم را با شاخه ای رزی دادم به او
گفتمش این قلب من ، این گل رز
هر دو برای تو !
اما !

روزی رسید ،
که کمتر کسی می کرد باور
آن بلند بالا گیسوان کوتاه شدند
رویایها پر پر شدند
باران ایستاد !
دوست داشتن ها بی معنا شد
رز تمام شد ، قلب شکست !
بردیا مرد !
مهسون شده بود همرنگ جماعت !

۲۸ اسفند ۹۸

۱۵ : ۱۰

سکوت خدا

قدم میزنم در پس پرده ی تاریک این کوچه
 تک ستاره ای سو سو میزند در آسمان
 غم هجوم می آورد به تن خسته ی شب
 سایه ای طولانی روبه رویم افتاده
 افکار پوچ ، سراسر این حوالی را پر کرد
 سیگار آرامش خاطر واهی می دهد
 فریب چشم خیالت ، مرا می رباید
 پاهای خسته ام در حرکتند تا تو را بجویند
 دست هایم از تنهایی سرد و خشک شده اند
 تاریکی شب ، راز نهانم را در خود می بلعد
 حرف ها و شعر هایم را در خود حفظ می کند
 و آنها را با نسیم سحرگاهی در ، گوش تو نجوا می کند
 خدا نیز سکوت اختیار کرده ، حرفی نمی زند
 شاید او نیز غمی دارد بزرگ در سینه
 شاید او نیز رازهایش را در دل تاریک شب دفن می کند
 یا که در تاریکی شب صورت اشک آلودش را پاک می کند
 حتم دارم خدا نیز عاشقیست تنها که
 خیانت ها دیده با آن هزاران چشم پاکش
 تحمل کرده و حرفی نمی زند
 و همانند رز ، عاشقانه ها و حرف های ناگفته اش را
 با نسیم سحرگاهی به دست معشوقش می رساند.

۱ فروردین ۹۹

۲۱ : ۱۳

پنج صبا

در این روز های بهاری
سکوت همه جا را فرا گرفت
خیابان ها خلوت ، کوچه ها تاریک
به مانند دل آدمیان این شهر !
لشکر ابرهای سیه چهره ی خشم آلود
خورشید سوزان را در خود بلعید .
بار دیگر تعدد بر تک فارغ گردید !
گویی زمستان به جنگ بهار آمد
گویی بهار ز غفلت زمستان ، آمده بود ،
خودی نشان بدهد و رفت !
بهار در زمستان حل شد و رفت !
ابر ها در هم شکستند !
غرشان کر کننده بود !
در سوگ بهار زجه می زدند !
اشک آسمان بند نمی آمد ،
ز این جدال و ستیز
و رز زیر پای باران بود !
داشت له می شد از سنگینیه بهار !
او بود دوست تنهاییه زمستان !
جانی دوباره به رز داد ، سردی زمستان

شعری برایش سرود برای این زمستان !

بهار در آخرین نفس هایش سوال کرد اینچنین :
ای رز دلکش ، چرا با من جدال داری
چرا ز من دل خوش نداری
تو خود بنیادت از بهارست
بهارست که جان و ریشه و زیبایی دادست
تو زان بهاری ، تو فرزند بهاری ، آخر بگو سبب چیست ؟

گفتمش بهارا ، ۵ صبا از عمرت گذشتست
اما نیامد آن دلبر شیرین
سبب این است که تو را نمیخواهم
بهاران را بی او نمیخواهم
همینجا ، در این سرد زمستان می مانم
تا که با او قدم به منزلگهت بنهم .

۵ فروردین ۹۹

۳۷ : ۳

پارادوکس

نشسته ام زیر سایه ی شب
به ماه نگاه میکنم
صورتت آنجا پیدااست
درخت غم شکوفه دادست
سایه اش کم مباد !
به انگشتی که زمانی بود
نماد ما نگاه می کنم
من تنها ، تو با او ،

ما مرد !!!

چه شد ؟ که همه شدیم تنها
روزگاری عشق بود ، لبخند بود
حال اما چیزی جز سایه نیست از آن عشق
حلقه ی من کجاست ؟
حلقه ی اوست که در دستت میکند
خودنمایی !
نشان من کجاست ؟
خاطرات و روحی که با خود بردی به یغما کجاست ؟
تو کجایی ؟ با او
من کجام ؟ با خاطرات تو !
و میان من و تو چه پارادوکس تلخیست !

۶ فروردین ۹۹

چهارشنبه

۵۷ : ۰۱